

بن بست علی محمدی

داخل اتوبوس شدم. نگاهی به صندلی‌ها و مسافرها انداختم. دو صندلی‌ی ردیف سوم سمت چپ خالی بود. رفتم که روی یکی‌شان بنشینم. روی صندلی‌ی اولی یک کلاه ارتشی گذاشته شده بود. کلاه را روی صندلی‌ی دومی سُراندم، روی اولی نشستم. هنوز از جنب و جوش نشستن فارغ نشده بودم که یک نفر از روی رکاب اتوبوس با صدای معترضانه‌ای گفت: نشستنی روی کلاه؟ سرم را بالا آوردم. خودش بود. سربازی که کلاه نداشت. گفتم: نترس روی صندلی کناری گذاشتمش.

گفت: اگه می‌خواستم اونجا بشینم که کلاه را روی اون می‌ذاشتم! سرباز با عصبانیت پایین رفت. من هم بلند شدم. کلاه را سر جایش کشاندم و به طرف عقب اتوبوس راه افتادم. مسافری روی صندلی‌ی ردیف پنجم سمت راست نشسته بود. داشت به من نگاه می‌کرد. نگاه‌های ما در یک لحظه تداخل پیدا کرد. چشمان روشنی داشت. به رنگ پوست کیوی. شاید هم به رنگ درون کیوی، وقتی درست از وسط برشش زده باشند. زلال و شفاف. رفتم که کنارش بنشینم. ازش پرسیدم اون‌جا جای کسیه؟ گفت یک نفر این‌جا نشسته بود نمی‌دونم می‌یاد یا نه. بعد به بیرون اتوبوس نگاه کرد. گفت اوناهاش. و با صدای بلند ازش پرسید: می‌آیی؟ صداهش را نشنید. مجبور شد با علامت بهش بفهماند. او هم با علامت نشان داد که نمی‌آید. خودم را باریک کردم که از جلو پاهایش رد بشوم، پاهایش را جمع کرد. کنارش نشستم. کنار پنجره. بند کیفم به گردنم آویزان بود. کیف را روی پاهایم چرخاندم. خودم را درست روی صندلی جا دادم. دو سه دقیقه‌ای نگذشته بود که پرسید: شما ساکن تهران هستین؟ گفتم: نه اصفهان.

پرسیدم: شما چه طور؟

گفت: من جنوبی‌ام. اهل ماهشهر؛ اما بندرعباس می‌شینم.

بعد پرسید: تهران می‌ری؟

گفتم: آره.

پرسیدم: شما چی؟

گفت: نه، من قم می‌رم (و ادامه داد:)، این اتوبوسا از اون تازه‌ها بهترن.

گفت: صندلی هاشونا می‌گم. جادارتره. جلو پای آدم بازه. راحتن. به خاطر پولش نمی‌گم.

گفتم: مگه کرایه‌ی اینا چنده؟

گفت: برا شما هزار تومان، برا من هفتصد.
سکوت برقرار شد. نوبت من بود که بپرسم. نپرسیدم. پس از چند دقیقه به طرف من چرخید. حالا چشم‌های روشن و براقش صمیمی‌تر هم می‌نمود. پرسید: شما ازدواج کردین؟
گفتم: آره.
مثل کسی که تعجب کرده باشد، گفت: حتماً شاغل هم هستین؟
گفتم: هستم.
پرسیدم: شما چه طور؟
گفت: افسر نیروی دریایی.
گفتم: تو دریا؟
گفت: نه جام راحتی. تو اداره کار می‌کنم. تا ساعت یک‌ونیم اداره بعد هم شرکت. شرکت کامپیوتری مال خودمه.
پرسید: چه قدر حقوق می‌گیری؟
گفتم: صد (منظورم صد هزار تومان بود).
گفت: شغلت چیه؟
گفتم: معلم.
گفت: حتماً با لیسانس؟
گفتم: با لیسانس.
پرسیدم: شما چه قدر می‌گیری؟
گفت: صد و هشتاد هزار.
پرسیدم: تحصیلات؟
گفت: لیسانس، لیسانس مترجمی؛ اما تو اداره به کامپیوترها ور می‌رم.
باز سکوت برقرار شد. انگار تو این فکر بودم که اختلاف حقوق من با او یه کمی زیادتر از حد معمول است. بهش نگفته بودم که من دکترا دارم و سفرم هم برای گرفتن گواهی دکتری است؛ اما مبلغ درآمدم را درست گفته بودم. هنوز تو این فکر بودم که پرسید: تهران واسه چی می‌ری؟
گفتم: تو دانشگاه کار دارم.
پرسیدم: شما واسه چی می‌ری قم؟
گفت: من اون‌جا یک دوره‌ی عقیدتی / سیاسی می‌گذرونم.
گفتم: آب قم هنوز بد مزه‌اس؟

گفت: آره شور و بدمزه.

بعد با لبخند نمکینی ادامه داد: حالا حالاها هم قصد نداره شیرین بشه.

شیرین ادا کرد این جمله‌های آخری را.

سر و وضعش آراسته بود. موهای پرپشت و نیم مجعد. سیل‌های بور و بلند. ریش نتراشیده و خوش فرم. کتش را روی دستش انداخته بود. به نظر آرام و پرحوصله می‌آمد. به هم ریخته نبود. مثل کسی که خیالش از همه چیز جمع باشد.

ساعت نداشتیم؛ اما یکی دو ساعتی از نیمه‌ی شب گذشته بود. دو ساعت راه از شهر اصفهان دور شده بودیم. پلک‌هایم سنگین شده بود. خودم را پایین کشیدم که وانمود کنم می‌خواهم بخوابم. او هم دسته‌ی صندلیش را کشید. پشتی‌ی صندلی با فشار کمرش عقب رفت. من هم همان کار را کردم. او کتش را روی سرش انداخت و من چشم‌هایم را بستم. درست نمی‌دانم چه قدر گذشت که حس کردم سردم شده. باد می‌آمد.

مادرم در منقل بزرگی، آتش روشن کرده بود. ما، هر دو کنار آتش نشسته بودیم. هوا سرد بود و چند ساعتی از غروب آفتاب می‌گذشت. بچه‌ها در غباری از تاریکی و مه پشت سر ما و رجه و رجه می‌کردند. مادرم سمت چپ من نشسته بود. جلومان نمایی از یک جنگل با درختان صنوبر بلند دیده می‌شد. پشت سرمان بیابان بود و تاریک. باد کم‌کم شدت گرفت. آتش چوب‌ها در منقل، سرخ‌تر و تیزتر شد. با نگرانی و ترس به مادرم نگاه کردم. دیدم که چشم‌های او هم گرد شده. به جنگل نگاه کردم. وزش تند لایه‌های زنگاری و موج‌دار باد در لابه‌لای درخت‌ها به چشم دیده می‌شد. باد شدیدتر و شدیدتر شد. یکی از درخت‌های صنوبر صدایی داد. باد به شدت او را بر زمین زد. صدای درهم‌شکستنش در جنگل پیچید. صدای مهیبی داشت. صداهای دیگر هم آمد. وزنم کمی سنگین‌تر شد. حس کردم پوست صورتم تیره‌تر شده. روی پوست دست‌هایم چروکیدگی، آشکارا دیده می‌شد. ترس را انگار دیده بودم. به عقب نگاه کردم. هیچ اثری از بچه‌ها نبود. در تاریکی‌ی بیابان گم شده بودند. شاید هم باد آن‌ها را با خود برده بود. تاریکی‌ی پشت سرمان پاره پاره، مبهم و درهم به چشم می‌آمد. هوای پیش روی‌مان نیز درهم و برهم می‌نمود. کمی خاکستری‌تر از پشت سرمان. تاریکی‌ی پشت سر می‌خواست تاریکی‌ی جلو را بلعد. غروب داشت از پشت سر به جلو می‌آمد. دامنه‌ی عبورش آنی به نظر می‌رسید؛ اما سنگین بود. انگار من و مادرم و آن منقل آتش، حد فاصل دو تاریکی بودیم. بیش‌تر ما و البته منقل هم سهم کمی نداشت. بلند شدم. مادرم نیز بلند شد. از جلو آتش به شکل یک نیم‌دایره کنار رفتیم. مثل پرگار که باز شود. باد به میان ما نفوذ پیدا کرد. نخست به آتش حمله برد. آتش را با منقل از زمین کند. آتش را اول پاره پاره کرد. پاره‌های آتش را به زمین می‌زد و با خود می‌برد. من صدای پاره‌های آتش را می‌شنیدم. صدای جیغ‌های آتش را می‌شنیدم. مادرم نیز صداها را می‌شنید؛ اما درهم و برهم. من به صداها نزدیک‌تر بودم. من به وضوح تمام ناله‌های پاره‌های آتش را می‌شنیدم. فریاد سوختن آن‌ها را در لابه‌لای

زوزه‌های باد می‌شنیدم. پاره‌های آتش یکی پس از دیگری در سیاهی‌ی مبهم و ناشناس پشت سرمان محو می‌شدند. حالا دیگر همه‌ی ما سیاه شده بودیم. سیاهی همه‌جا را گرفته بود. چشم چشم را نمی‌دید. به مادرم که داشت موتور سیکلت می‌راند، گفتم:

تند بران.

دلم می‌خواست خودم راننده بودم؛ در آن صورت دسته‌ی گاز را تا آخر می‌چرخاندم. یک‌بار دیگر هم این کار را کرده بودم. پشت سر کسی سوار شده بودم که او دیگر مادرم نبود. فهمیده بودم که دارد من را به جایی ناشناس می‌برد که نباید می‌برد، دسته‌ی گاز را روی دستش چرخاندم؛ اما موتور گاز نخورد. خفه کار کرد. کندتر رفت و به پت و پت افتاد. چنگ زدم به جگرم و با خودم گفتم: چرا باید اصلن سوار می‌شدم؟ چرا او می‌خواست من را به این روز بیندازد؟ روزی هم که سوار موتور شدم، داده بود توی کوچه پس کوچه‌ها تعقیب کند. فرقی نکرده بود. فکر می‌کردم می‌توانم از دستش خودم را خلاص کنم؛ اما اشتباه بود. زمین و زمان دست در دست هم کرده بودند که من را از بین ببرند. دیوارها من را به سمت او هل می‌دادند. به هوای خیابان می‌رفتم؛ اما از کوچه‌های تنگ‌تر سر در می‌آوردم.

حالا هم جرئت برگشتن به عقب را نداشتم. سایه‌ی چند گرگ در عقب، در روشنی‌ی جلومان دیده می‌شد. دوباره به مادرم گفتم تند بران! بین گرگها دارند تعقیب‌مان می‌کنند. گفت نمی‌شود. زمین را نگاه کن، صاف نیست. به زمین نگاه کردم، آسفالت نبود. شیار شیار بود. مثل زمین‌های کشاورزی خودمان، وقتی تازه خیش‌شان می‌زدیم. زمین‌ها به نظرم آشنا آمدند. مثل این که یک جایی آن‌ها را زیارت کرده بودم. قفل زمین‌ها را باز کرده بودم و سر سامان‌شان درگیری‌های زیادی داشتم. زمین‌ها را خوب می‌شناختم.

از ترس به مادرم چسبیده بودم. گرگی با سرعت پشت سر ما می‌دوید. دهنش را باز کرده بود. می‌خواست از عقب ران پای راستم را بگیرد. دست به رانم گذاشتم؛ نصفش کنده شده بود، دستم خورد به رشته‌های عصب‌های داغ و گوشت‌های پاره‌شده‌ی سوخته. کمی سوخت. استخوان رانم عریان شده بود. دست کشیدم و استوانه‌ی استخوان رانم را حس کردم. انگار آبی‌ی خوشرنگی بود. حس کردم رنگش آبی‌ی نیم‌سیر تازه است. به جلو نگاه کردم. زمین‌ها داشت به بن‌بست می‌رسید. برگشتم طرف راست. از پنجره‌ی اتوبوس بیرون را نگاه کردم. رسیده بودیم به قم. به طرف چپ برگشتم، خبری از افسر نیروی دریایی نبود. چشم‌هایم را بستم.

روشنایی خورشید نیم مرده‌ی تهران، خواب خوش را بر من دیگر حرام کرده بود. اتوبوس داشت از خیابان شهید رجایی به سوی ترمینال جنوب می‌رفت. عینکم را که به گردنم آویزان بود روی صورتم گذاشتم. شهر را روشن‌تر و زلال‌تر دیدم.

اصفهان، مردوایج

آذرماه ۱۳۷۸